

نسیمی که بر ستاره‌های وزید

رمان

جونگ میونگ لی

مترجم: مرگان رنجبر



نشنون

۱۳۹۸

رمان خارجی

ترجمه‌ای برای یون دونگ - جو

و

شاعران دریند



پیش درآمد

چیزهایی که مدت‌ها پیش پایان یافتند همچون کرم شب تاب سوسومی زنند

شاید زندگی هدفی نداشته باشد، اما مرگ نیاز به وضوح و شفافیت دارد — نه به خاطر اثبات وقوع مرگ، بلکه به خاطر آنان که جان به در می‌برند. این درس، که در زمستان گذشته آموختمش، از من کسی را ساخت که اکنون هستم. جنگ همچون توفان شن بر من تازیانه زده بود. به نحوی، حتی هنگامی که به تدریج تحلیل می‌رفتم و فرسوده می‌شدم، رشد نیز می‌یافتم، اندک‌اندک. شاید به فردی به خاطر بلوغ یافتنش شادباش بگویند، زیرا بدن نیرومندتر می‌شود و فرد تجربه می‌اندوزد؛ اما من برای رسیدن به اینجا بسیار از دست داده‌ام. اکنون نمی‌توانم بازگردم به آن کسی که پیش‌تر بودم؛ آن‌گاه که از سنگدلی دنیا و شرارت میانمان، و یا قدرت فطری موجود در یک خط‌نوشته، بی‌خبر بودم.

جنگ در ۱۵ آگوست ۱۹۴۵ پایان یافت. زندانیان آزاد شدند، اما من هنوز اینجا هستم. تنها چیزی که تغییر یافته این است که اکنون من پشت میله‌ها هستم و یونیفرم قهوه‌ای‌رنگ زندانبانی‌ام با جامهٔ قرمز رنگ زندانیان جابه‌جا شده است. اعداد تیره‌رنگ به وضوح روی سینه‌ام حک شده‌اند: D2۹۷۴۵. به تمامی درک نمی‌کنم که چرا اینجا هستم. طی جنگ، به عنوان سرباز - زندانبان در زندان فوکوئوکا^۱ استقرار یافته‌ام. حالا آمریکایی‌ها مرا به عنوان جنایتکار جنگی دون پایه رده‌بندی کرده‌اند. درست در همان سلولی که پاسداری‌اش را می‌کردم زندانی شده‌ام، در این زندان بسیار بزرگ ساخته شده از دیوارهای بلند آجری، سیم خاردارهای تیز، میله‌های ضخیم و اتاق‌های آجری که هزاران زندگی را بلعیدند.

نور رنگ پریده خورشید بر کف چوبی تیره می افتد که زمانی نه چندان دور غرق در خون و چرک بود. با یک انگشت کلماتی را شتابان بر لکه نور چهارگوش می نویسم، همان طور که بر کاغذ می نوشتم. عضلاتم محکم، پوستم نرم و خونم قرمز است، اما چشم هایم درنده خویی های بسیاری دیده اند. من تنها بیست سال دارم.

ارتش آمریکا مرا به بد رفتاری با زندانیان متهم کرده است. به گمانم اتهامی معقول است؛ حتی خودم هم نمی گفتم که بی گناهم. من با زندانیان بد رفتاری کرده ام، گاهی به عمد، و در اوقات دیگر بی آنکه حتی متوجه باشم. من بر سرشان فریاد کشیده ام و ضرب و شتمشان کرده ام. باید مسئولیتش را بپذیرم. اما با این حال به خاطر موضوعی دیگر گناهکارترم: جنایت انجام ندادن هیچ کاری. من مانع مرگ های غیر ضروری مردمان بی گناه نشدم. من در رویارویی با جنون ساکت بودم. من گوش هایم را در برابر فریاد بی گناهان بستم.

داستانی که می خواهم تعریف کنم راجع به من نیست؛ درباره تباهی نژاد بشر به دست جنگ است. این داستان هم راجع به مردمانی است که عاری از انسانیت بودند و هم درباره ناب ترین آن ها. و راجع به ستاره درخشانی است که ۱۰۰۰۰ سال پیش جهان تاریک ما را در نور دید. به راستی نمی دانم که این داستان از کجا شروع خواهد شد و چگونه پایان خواهد یافت، و یا اینکه آیا حتی می توانم آن را به پایان برسانم یا نه. اما همه اش را خواهم نوشت. داستان من راجع به دو نفر است که در زندان فوکوئوکا یکدیگر را دیدند. در سلول باریکم زندگی شان را پشت دیوارهای بلند و محکم، در حیاط زندان غرق در نور خورشید، و در زیر سایه سپیدارهای بلند به یاد می آورم. یک زندانی و یک زندانبان؛ یک شاعر و یک سانسورچی.

بخش اول



به عنوان غریبه‌ای آمدم و به عنوان غریبه‌ای هم می‌روم

زنک دنگ و دنگ به صدا درآمد و هوای سپیده‌دم را شکافت. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا کسی از زندان فرار کرده بود؟ روی بستر سفت و سخت اتاق نگهبانی از جا پریدم. بیرون هوا هنوز تاریک بود. بند چکمه‌هایم را در حالی محکم کردم که نور در راهروی دراز سوسو می‌زد.

صدایی اضطراری از بلندگوهای خش‌دار طنین افکند. «تمامی زندانبانان! به سلول‌های خود مراجعه و حضور و غیاب کنید. هر چیز غیرطبیعی را فوراً گزارش کنید. زندانبان در حال گشت در بند سه! دم ورودی راهروی اصلی در حالت آماده‌باش بایست!»

دو زندانبان برای گشت‌های شبانه‌ای آماده می‌شدند که درست رأس ساعت ده شب آغاز می‌شد. یک ساعت و پنجاه دقیقه برای کنترل هر سلول در هر دو سمت راهروی دراز و بررسی قفل‌ها زمان می‌برد. زمان تعویض شیفت در نیمه‌شب ساعت دو و ساعت چهار صبح بود. سوگی‌یاما دُزان، کسی که من با او کار می‌کردم، کهنه‌سربازی که بیش از چهل سال سن داشت، پس از اینکه من از گشت‌زنی ساعت دوی صبح به اتاق نگهبانی برگشتم، روی تخت نشسته بود و داشت گترهایش را سفت می‌کرد. او که چماقش را به کفلش بسته بود بی‌هیچ حرفی اتاق را ترک کرد. هنگامی که درون تاریکی ناپدید می‌شد، پشتش تار و مبهم به نظر می‌رسید، همچون اشباح. پلک‌هایم، سنگین از خستگی، مرا به درون

مرداب سیاه خواب کشیده بودند — خوابی که اکنون خرد و تکه تکه شده بود. چشم‌هایم را به زحمت باز کردم و به سرعت در راهروی اصلی که به دفاتر زندانبانی منتهی می‌شد دویدم. سگ‌های بزرگ داشتند در تاریکی فراسوی دیوارهای آجری قرمز رنگ پارس می‌کردند. نورافکن برج دیده‌بانی همچون تیغه تیزی شب را می‌شکافت. فریادهای اضطراری زندانبانان در بیرون به گوشم می‌رسید. زندانبانان هر دو سمت راهروی باریک از میان میله‌های سلول‌هایشان بیرون را نگاه می‌کردند، با چشم‌های قوی کرده آکنده از دلخوری و رنجش. زندانبانان درها را به تندوی باز می‌کردند تا حضور و غیاب کنند. صداهایی که شماره زندانبانان را فریاد می‌زدند و پاسخ زندانبانان، همراه با زنگ خطر، به چرخش درمی‌آمد. من می‌دویدم، و تپ‌وتپ چکمه‌های خودم تعقیب می‌کردم. در راهروی اصلی بند سه از حرکت ایستادم. آنچه دیدم سبب شد بخواهم به درون یک رؤیا بگریزم. بدتر از کابوس بود. خون سیاه مایل به قرمز بر راهروی اصلی پاشیده بود و طرحی چون انفجار شعاعی شکل خورشید به وجود آورده بود. خون هنوز هم از نرده‌های طبقه دوم فرو می‌ریخت. جسد از طنابی که دور یک تیر افقی در سقف بسته شده بود برهنه دار زده شده بود. بازوهایش در دو سمت بدنش باز و به نرده‌ها بسته بود. خون از سمت چپ قفسه سینه پایین شکم و رانش می‌چکید، و لحظه‌ای، پیش از آنکه روی زمین بیفتد، روی انگشت بزرگ پایش آویخته می‌ماند. سرش رو به پایین خم بود. او به من خیره شده بود. سوگی‌یاما دزان.

موهای تنم راست شد. مرگ چیزی بود که هرگز به آن فکر نکرده بودم؛ مرگ موضوعی مناسب برای فردی نوزده ساله نبود. یونیفرم به تن داشتم، اما هنوز پسر بچه بودم. چندین بار صدایم را خفه و چشم‌های مرطوبم را پاک کردم. سایر زندانبانان در بهت و گیجی در اطراف پرسه می‌زدند و نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که جسد را آویزان در راهروی اصلی رها کنند یا آن را پایین بیاورند. من باز به او نزدیک شدم و چراغ قوه‌ام را بر چهره‌اش تاباندم. لب‌هایش را دوخته بودند. هفت بخیه مرتب و ظریف از سمت پایین لب رو به بالا می‌رفت و برمی‌گشت. خودم را واداشتم زانوهای لرزانم را محکم کنم.

سرزندانان مائهدا^۱ از راه رسید و چهره‌اش رنگ باخت. با لکنت فرمانی فوری را بر زبان آورد: «جسد را پایین بیاورید، بیوشانید و به درمانگاه ببریدش.» چند زندانبان به طبقه دوم دویدند تا گره را باز و جسد را به آهستگی روی زمین راحت و خلاص کنند. دو نفر دیگر برانکار آوردند و با جسد به سرعت ناپدید شدند.

مائهدا در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد پرسید: «گشت جانشین کیست؟»
من به نشانه خبردار ایستادم. «واتانابه یوئیچی! گشت وظیفه!»

مائهدا نگاه تندوتیزی به من انداخت و بر سرم فریاد کشید. من که از بوی ترش استفرغ و نور درخشان نورافکن که تاریکی را می‌شکافت انباشته بودم نمی‌توانستم چیزی به جز صدای آژیر برج نگهبانی بیرونی و پارس سگ‌های نگهبان را بشنوم.

زندانبانی که در حال جست‌وجوی ورودی ساختمان بود دوان‌دوان برگشت. «طی شب، حدود نیم فوت برف باریده، اما یک ردپا هم در هیچ کجا وجود ندارد؛ هیچ کس به ساختمان وارد و یا از آن خارج نشده است.»
تا این حدش آشکار بود. هیچ گودال آبی از برف آب‌شده و یا ردپای مرطوب در اطراف صحنه جنایت وجود نداشت. قاتل از کجا می‌آمد؟ او به کجا می‌رفت؟

زندانبان ارشدی بر شانهم زد. به خودم آمدم. او دستور مائهدا را تکرار کرد که وسایل سوگی‌یاما را جمع و گزارش حادثه را آماده کنم. از پله‌ها به سمت طبقه دوم دویدم. یونیفرم او روی زمین کنار نرده پرت شده بود. سوگی‌یاما همیشه تمام دکمه‌ها را می‌بست. یونیفرم پوست او بود؛ بدون یونیفرم، او هیچ چیزی نبود. حالا آستین‌ها و پاچه‌ها پشت‌ورو و دکمه‌ها گم شده بودند. متوجه شدم که بر روپوش یونیفرمش هیچ بریدگی‌ای وجود ندارد. قاتل پیش از دار زدنش یونیفرم او را درآورده بود. در آن هنگام بوده که تیرک بلند پولادی را در قلب سوگی‌یاما فرو کرده بوده. شلوارش، با زانوهای فرسوده و کیس شده، با

1. Maeda

2. Watanabe Yuichi